

انصاری هرمز ۱۳۱۴-

می مانم ولی...

هرمز انصاری

طراحی: پویا آریان پور

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۰

"برای آنان که می اندیشند"

موضوع: شعر فارسی - قرن ۱۴

۸۰ ص

استفاده یا به اشتراک گذاری مطالب کتاب با ذکر منبع بلا مانع است

[www.Hormozansari.com](http://www.Hormozansari.com)

برای آنان که می اندیشند

می مانم ،

ولی...

من قلم به دست نگرفته ام که چیزی بنویسم  
یک حرفی خودش آمده -  
در حالت خاصی آمده ؛  
به کسی گوش می داده ام  
به سازی  
به آوازی  
به سخن پراکنی ای  
کتابی می خوانم مجله ای روزنامه ای  
سر نشین اتوموبیل یا هواپیمایی بوده ام  
توی خیابان یا باغی قدم می زده ام  
سعی می کرده ام بخوابم یا خواب بوده ام  
مثل اینکه کسی در گوشم چیزی بگوید -  
در خواب در بیداری  
در حرکت در سکون  
در شادی و در اندوه  
فقط مداد می طلبیدد و تکه ای کاغذ.

وقتی

یادداشت های پراکنده ی سال های گذشته ام را-

به تصادف -

زیر و رو می کردم-

بدم نیامد که

تعدادی از آنها را

در این کوچک کتاب بیاورم

بد هم نشد

به برخی یادداشت ها فکر می کنم-

که چه می خواسته است بگوید.

امیدوارم خواننده

نا نوشته های این نوشته ها را بخواند

و پیام نوشته ها را دریافت کند

مرا هم با خبر.

۱۹/۹/۱۴

“پرنده”

بال هایش شکسته بود،

از نوک زبان

و لای منقار کوچکش

خون می چکید -

و “قفس بان”

چوبدستی اش را

از لای میله های قفس

به سینه او می فشرد -

که بخوان؛

آوازی که من دوست دارم

بخوان.

۸۸/۴/۱۴/۱۷

\* کوه و دره و دشت

زیر پای توست

آسمان بالای سرت.

همه آغوش گشوده اند

تو را ببینند،

ببوسند

بر سینه نهند

بزرگ شمارند.

به کفتر دلت

آب و دانه و هوای آزاد دهند.

جای تو

زیر "چادر" نیست.

نسیم به درون چادر نمی وزد،

آفتاب، روزن تابیدن ندارد،

باران، از پشت چادر،

به زمین می ریزد.

\* سه تارش را به دست گرفت و

آواز سر داد:

“مگر تمام عمر چند تا بهاره؟”

و بقیه آوازش این بود که

بیا قدر این بهارها را بدانیم؛

با هم باشیم.

و من،

در این اندیشه شدم که

برای من چند تا بهار مانده است؛

دیدم

از روی شناسنامه

ده درصد.

از دلم پرسیدم،

گفت صد در صد.

گفت صد در صد باقی مانده عمرت

در دست های توست -

می خواهی با آن چه کار کنی؟  
می خواهی آن را به چه مصرفی رسانی؟  
از آن چه بسازی؟

دیدم

صد برابر آن چه مانده است  
نیاز دارم  
تا به کارهایم برسیم.  
تا به آستانه در باغ آرزوهایم برسیم.

دیدم

“وقت” که لباس خداحافظی پوشیده است  
پرازش ترین داشته زندگی ام بوده  
به پایش فتادم که بمان؛  
به تو نیاز دارم.

گفت

می مانم،

ولی

...

۸/۱۱/۲۷/۹



\* "قلعه" مرا تو ساخته ای -

با نفس های گرم مهربانت،

"حصار" مرا تو ساخته ای -

با اندیشه های بلند پایداری،

و من،

در قلعه و حصار ساخته تو

آزادم -

آزاد آزاد.

پر گشوده ام،

بال می زنم

بر بلندترین شاخه های عشق و زندگی

آشیانه می سازم.

و تو را

به میهمانی

آسمان های صاف

هوای تازه

منظری از بهشت

فرا می خوانم.

بهشت

توی سینۀ من است،

زیر بال های من،

در نگاه من به زندگی؛

به هستی.

به آمدن،

به رفتن

به نشاندن گلی در گلستان مهر

به کاشتن نهالی با دست های عشق.

\* غم هایم

به بزرگی همه غم های دنیاست؛  
شادی هایم ...  
نیز.

در رودخانه ای دوطرفه  
به هم می رسند،  
سرشاخ می شوند،  
به هم می پیچند؛  
و من،

غوطه ور در اعماق غم  
بر گردن شادی می آویزم و  
بی زین و برگ  
بر راهوار زندگی می نشینم.

۸۵/۶/۹/۱۵

\* فلز را هر چه بکوبی  
نازک تر خواهد شد،  
مفتول را هر چه بکشی  
باریک تر خواهد شد،  
آب را هر چه حرارت دهی  
سبک تر خواهد شد،  
گاز را هر چه آزاد کنی  
رقیق تر خواهد شد،  
رنگ را هر چه پهن کنی  
کم رنگ تر خواهد شد ...

و

این، تنها اندیشه است که  
هر چه بکوبی  
ضخیم تر  
هر چه بکشی  
قطورتر  
هر چه پهن کنی  
پررنگ تر  
هر چه آزاد کنی  
پربارتر  
خواهد شد.

\* چهار تا چرخ

کوچک و بزرگ

صاف و ناصاف

چوبی و بادی و آهنی و سنگی،

با هم شدند

تا یک "چهارچرخه" بسازند.

آن که چهارچرخه را می راند

با غیظ چرخ چهارم را باز کرد

که من با سه چرخ راحت ترم

سه چرخه سواری هم بلدم.

سه چرخه هم کج می رفت.

سه چرخه ران پایین آمد،

یکی دیگر از آن چرخ ها را

که نمی پسندید

به دور انداخت -

گفت

با دو چرخ راحت ترم؛  
دو چرخه سواری  
بهتر از سه چرخه سواری است.  
چرخ بزرگ را جلو بست و  
چرخ کوچک را عقب  
کمی که راند  
دید چرخ کوچک باید صد دور بزند  
تا چرخ بزرگ قدمی به جلو رود  
چرخ کوچک را هم به کناری انداخت  
تا با هر رکاب زدنی  
چرخ جلو چند قدم برود!  
از آن بالا سرش گیج رفت  
تعادلش به چپ و راست و جلو و عقب  
به هم خورد -  
به زیر چرخ بزرگ "تک چرخه" افتاد.

۸۷/۱۱/۲۷/۹

\* تو

آن یک نفری

تو آن یک نفری که می تواند

زنجیرها را بگسلد،

دروازه ها را بگشاید

دیوارها را بردارد

دیدارها را نو کند -

آدم ها را ببرد

تا آن جا که آرزو داشته اند.

تو

آن یک نفری

که قد افراشته است

پرچم انسان پیشرو بر شانه می کشد،

به آن دور دور دورها نگاه می کند؛

به آن جا

که هنوز کس ندیده است.

تو

آن یک نفری

به دست هایت نگاه کن؛

بین

که در پرتو اندیشه

چه جانی گرفته اند

بین

که زیر پوست نرمشان

همه نشدها

“شد” شده است؛

بین

به صدای نرم

دل گرمت

گوش بده؛

بین که

چه قدرتی در آن نهفته است

تو

آن یک نفری

که با “عشق و اندیشه”

جهانی خواهد گرفت.



\* پنجره را که باز می کند،  
یاد "دهات" می افتم -  
بچه بودم،  
رفته بودیم ده  
چه صفایی داشت -  
آفتابش،  
سایه اش  
هوای لطیفش،  
جویباری  
که شُرُشُر  
از پای درختان رد می شد.

طبقه دوم ساختمان  
کنار پنجره ای  
که از سقف تا کف کشیده شده بود  
نشسته بودیم؟  
نسیم خنک کوه ها و درخت ها  
به داخل می وزید.

پنجره را که می بندد  
یاد مجلل ترین هتلی می افتم  
که در عمرم دیده ام  
میز صبحانه را  
با آن چه در دسترس است  
من می چینم  
و از آن چه هست  
از آن که هست  
بالاترین لذت را می برم.  
پنجره،  
همان پنجره است.

۸۶/۷/۲۲/۸

\* از آن سوی پنجره صدایم می زند،  
پنجره می گشایم،  
به رویم لبخند می زند.  
می پرسم: که هستی  
دست تکان می دهد و می گوید:  
از همسایه بپرس،  
با تو کاری ندارم.  
از همسایه می پرسم،  
پلک روی هم می گذارد و  
خاموش می شود.  
پشت پنجره را نگاه می کنم،  
فقط جای پای است؛  
جای پای "مرگ".

\* تو

داری

خودت بر خودت

عرصه را تنگ می کنی؛

درها را می بندی،

پرده ها را می کشی

چراغ ها را خاموش می کنی!

از دیگری چه انتظار داری؟

در بسته را باز کند،

یا در تازه ای به رویت بگشاید؟

تو

داری

دیوارهای دور خودت را

بلندتر و بلندتر می کنی.

۸۶/۱۲/۶/۱۹

\* تو رودی

و من

رودخانه ات.

برو، برو، برو

تا

به دریا برسی.

تو

دریا می شوی

و من

افتخارم رودخانه بودن است -

رودخانه رودهای پرآبی

که زندگی را،

با رفتن و نیاسودن،

می سازند.

۸۶/۷/۱۱/۱۰

\* کار خوب،

کار بزرگ،

کار پرثمر

چون آباد کردن زمینِ بارور نشده است،

مثل گلکاری باغچه ای متروکه است -

نابخردی است،

ناجوانمردی است

اگر

تبر بر ریشه نهال کوبی و بر پای باغبان

که چرا،

در باغ،

elf دیده شده است.

رویاندن elf

طبیعتِ خاک است و

عشق به گل پروری

نَفَسِ باغچه بان.

۸۷/۵/۲۱/۲۱

\* " آدمی "

در روزگاری بلند

با بازوان پرتوان و سینه ای ستبر،  
بر " آدمیان " حاکمیت داشت.

و در روزگاری بلندتر،  
با زر و زور.

و در روزگار ما  
با زر و زور و اندیشه ای توانا.

و من آرزوی آن دارم  
که در روزگاری -  
به بلندای خود هستی -  
با قلب بزرگش -

**اندیشه ای توانا،**

**در خدمت قلبی بزرگ**

۵۸/۳/۶/۳

\* نگاه تو به زندگی

به آن جان می بخشد،

روح می دمد،

توان اوج گرفتن،

امید به فردا.

“حال”

بستر رویاندن آینده است؛

از حال است که آینده خیزد.

به حال برس،

آن را تیمار کن،

در آفتاب اندیشه بنشان

زیر باران مهر -

در زمینی

که در آن

عشق می روید و اندیشه.

اندیشه از زمین نمی آید،

از هوا نمی آید،

با باد و آب و خاک و آتش نمی آید -



از درون تو می جوشد،  
با مهر تو پیوند می خورد،  
و آب و خاک و باد و آتش را  
برای تو  
معنا می کند؛  
به خدمت می کشد.

تو ناوخدای کشتی زندگی هستی.  
ناخدا

از طوفان نمی ترسد،  
دریا را می شناسد،  
راه را نیز.

برو،

برو،

برو

که در آن سوی افق های نادیده  
خورشید منتظر توست -  
آفتاب آغوش گشوده.

\* ما هیچ وقت

وضع موجود را

“وضع مطلوب” تلقی نمی کنیم -

وضع مطلوب،

همیشه در ذهن است،

در طرح است،

در ایده آل است.

“وضع ممکن” وضعی است که در دو قدمی ماست.

با همین امکانات،

با تلاشی بیشتر،

با برنامه ریزی بهتر

می توان به آن رسید.

وضع ممکن

پلکانی است به سوی وضع مطلوب،

که وضع مطلوب متحول است،

رو به تکامل می رود،

پویاست

و در قالب نمی رود.

۷۳/۵/۱۱/۱۳

\* “وضع موجود”

به آن دلیل ما را ناراحت می کند که  
“وضع مطلوب” را می بینیم،  
و هر چه وضع مطلوب آرمانی تر باشد  
رنجی که ما از وضع موجود می کشیم  
بیشتر است.

حال آن که باید

“تلاش ما”

نسبت مستقیمی

با فاصله وضع موجود

از وضع مطلوب

داشته باشد

نه رنج ها و نگرانی های ما.

۷۸/۲/۲۰

\* "زیبایی" قراردادی است -

آن چه نیاز ما را برآورده می کند؛  
خوش مزه است،  
خوش بوست،  
و زیباست.

اگر نیاز، یا تصور نیاز، عوض شود  
خوشایندی محرک ها هم عوض خواهد شد؛  
خوشایندی رنگ و بو و مزه و دما ...

\* قفس سینه بگشای

دل به پرواز درآر  
چشم به پرواز بدوز  
پرنده را ببین  
که در هوای آزاد،  
در آسمان صاف،  
چه گونه معلق می زند.

\* دوست داشتن

دست خود تو است،  
تو باید خواهی  
که دوست داشته باشی،  
باید بتوانی  
که دوست داشته باشی  
باید بلد باشی  
که دوست داشته باشی -  
چه چیزی را،  
چه کسی را  
چرا  
و چه گونه.

۸۶/۷/۲۶/۱۰

\* چرا به احساس خود بها نمی دهید؟

به آن پاسخ در خور نمی دهید؟  
وقتی شیشهٔ اتومبیل تان کثیف است،  
وقتی لباس هایی که در خانه می پوشید  
زشت و بدقواره است،  
وقتی اتاق کارتتان ریخته پاشیده است،  
وقتی تخت خواب تان صدا می دهد  
صندلی کارتتان کمر را می آزارد،

شما به احساس لطیف تان  
پاسخ خشن داده اید.

این،

نه درویشی است،

نه بی آلاچی است،

نه مناعت طبع -

زدودن شادابی است و

خُرد کردن "شخصیت".

۸۷/۶/۲۲/۱۲

❁ لذت ها و دردها،

خوشایندها و ناخوشایندها،

- در یک خیابان دو طرفه -

از جسم به ذهن

و از ذهن به جسم می روند -

حسگرها، محرک ها را از جسم به ذهن می برند

ذهن آن ها را

پر رنگ می کند،

کم رنگ می کند،

پر شور می کند،

بی حال می کند -

می گُشد، زنده می کند، و گاه محو و بی اثر

این گونه است که

ذهن می تواند

لذت ها را و خوشایندها را به اوج برساند

و دردها و ناخوشایندها را محو کند -

و این، دست خود انسان است؛

انسانی که "راه بردن" جسم را

به ذهن سپرده است.

۸۴/۱/۲۶

\* هر كه بخواهید

می توانید بشوید،  
هر چه بخواهید  
می توانید به دست آورید،  
به هر جا بخواهید  
می توانید برسید  
این، همه  
یادگرفتنی است،  
پروردنی است -

عشق می خواهد،  
اندیشه می خواهد،  
دانش می خواهد  
مهارت می خواهد  
و پشتکار و امید و پایداری.

عشق هم پروردنی است،  
اندیشه هم پروردنی است،  
دانش هم پروردنی است.



وقتی عشق داشتی  
و پرورده اش را داشتی،  
وقتی اندیشه داشتی  
و پرورده اش را داشتی،  
وقتی آگاهی را  
از دل واقعیت ها بیرون کشیدی  
دانش ات را  
تر و تازه و به روز رسیده  
به عرصه زندگی کشیدی  
به هر چه بخواهی می رسی و  
هر که بخواهی می شوی.

\* توسن "فردا" را

از اصطبل دیروز بیرون کش  
بر او زین و لگام نه  
نقل و نبات بر دهانش  
و چهار نعل -  
با تاختی که زمان می طلبد -  
به سوی آینده بتاز.

آینده ای  
که در کوه و دشت و دمن  
سرخ فرشی گسترده  
به رنگ "عشق".

و ببین  
که  
خورشید و ماه و ستاره  
به نوبت  
چراغدار تواند  
تا تو  
راه خویش سپری و  
ستاره بخت شمری.

۸۸/۴/۲۳/۲۰

\* زندگی را ما می سازیم،

زندگی ما را می سازد.

زیبایی زندگی در چیست؟

در هماهنگی آن با طبیعت است،

با متجلی کردن و متبلور کردن

زیبایی های طبیعت است.

ما نباید اسیر طبیعت باشیم،

اما باید پیرو آن باشیم.

طبیعت، قانونمندی خود را دارد -

فصل بندی

و زمانبندی خود را دارد.

کار انسان آن است که

با شناخت قوانین طبیعت،

سرعت ها را زیاد کند،

تغییرات را به خواست خود بگرداند،

یاد بگیرد که

این همه زیبایی و قانونمندی

و تحول و نوآوری را

چه گونه در وجود خود بگنجاند،

بارور کند.

\* در سرزمین سوزان عشق،

سال ها،

در رویای قطره ای -

در خیال، سینه بر خاک سودم،

چشم هایم را باور نکردم،

در آن لحظه،

که بر چشمه سار افتاد -

زالال آب چشمه،

دل زمین را شکافت

و بر پیکر پاک باخته دل و جانم ریخت،

ولی لب هایم،

لب های خشکیده در تمنای یک قطره آب،

در حرور عشق

به هم جوش خورده بود؛

سر به دامان چشمه سپردم و دل به تقدیر.

۷۱/۴/۸/۶

\* هر چه هست "خوب" است.

خوبی ها را پیدا کن،

شناسایی کن،

ستایش کن.

حُسن جویی کن،

حُسن پروری کن.

آن قدر به آن چه زیباست،

ستودنی است،

به درد خوردنی است

آب و آفتاب بده

که جز آن نروید.

همهٔ آدم ها خوب به دنیا می آیند

پاک به دنیا می آیند

ستودنی و دوست داشتنی

به دنیا می آیند.

قدر این همه خوبی و زیبایی

و طراوت زندگی را بدان.

۸۶/۶/۱۴/۷

\* آن چه را تو

فطری، ذاتی، غریزی، طبیعی

می نامی -

چه جسمی باشد، چه روانی -

می شود، با تغییر "ممتد" شرایط،

تغییر داد.

\* پر باز کن،

پرواز کن،

اوج بگیر -

با سر ابر آسمان بشکاف

با سینه نوازش کن؛

ابرها

همان زندگی اند -

در گونه های سپید و سیاه و خاکستری.

بر فرازشان که بپری

نگران باد بردن شان نیستی.

\* استاد گفت:

اخلاق

فرهنگ می شود

فرهنگ سنت،

سنت "قانون"

گفتم:

کاش

نه برگزیدگان مردم؛

که مردم برگزیده

قانون می گذاشتند و

قانون اخلاق می شد و

اخلاق فرهنگ و

فرهنگ سنت.

و همواره

قانون به روز می رسید و

اخلاق و فرهنگ نیز.

۸۷/۱/۳۱/۱

\* گفت:

پیشامد خبر نمی کند.

گفتم:

پیش نشانه هایش،

پیشاپیش،

از آمدن آن خبر می دهند.

این ماییم که

باید

توان خواندن نشانه ها را داشته باشیم.

گفت:

ولی، حادثه ناگهان حادث می شود.

گفتم:

هر حادثه ای نیز

علل و عوامل و ریشه هایی دارد.

اگر ما

سیر و تحول و تلاقی رویدادها را ببینیم

و محصول آن ریشه ها را بشناسیم

آمدگی

برای تغییر یا پذیرش آن ها را

خواهیم داشت.

۸۷/۷/۱۰/۲۲



\* انسان هم -

مثل سایر موجودهای زنده  
"خبرها" را از راه "حواس" می گرفته است.  
حس های هر موجود زنده،  
بنا بر ضرورت محیط،  
و شرایط زیست،  
تحول یافته و رشد کرده است.  
که هر چه "محرك" قوی تر و  
شدیدتر بوده است، حسگر،  
و در نتیجه موجود زنده،  
آن را جدی تر گرفته

و از آن چه

حسگرها، مستقیم، نمی گیرند -  
از "احوال درون" -  
غافل مانده است.

به این ترتیب

کبودی صورت را

از ضربه مغزی

جدی تر می گیرد،

جاری شدن خون را  
از خونریزی داخلی،  
و تب شدید را  
از سرطان روده.

حال آن که  
تجربه و دانش و استدلال  
و ابزار و اندیشه پرتوان  
از  
ندیده ها و  
نشینده ها و  
نچشیده ها و  
نبوییده ها -  
که در دسترس حسگرها نیست -  
خبر می آورند.

۸۱/۲/۲۴/۱۰

\* لب تخت می نشینم،

پاهایم را آویزان می کنم،

دفتر "یادداشتم" را بر می دارم -

تمام عشق و علاقه و اعتقاد را

به نیش قلم می سپارم؛

و با نوشتن چند سطر -

یا چند صفحه -

سرشار از انرژی و امید و حیات می شوم.

بر می خیزم.

آن وقت

هر چیزی برایم "شدنی" است -

زندگی، پرشور ادامه دارد.

۸۸/۱/۲۷/۸

\* من، آدم خوشبختی هستم -

برای هر چیزی شانس انتخاب دارم؛

برای غذا، لباس، مسکن،

خواندن، نوشتن، معاشرت، کار ...

فقط این "وقت" است

که مرا "محدود" می کند

و گاه محکوم -

محدود در لذت جویی

محکوم در گذشتن

از بسیاری دوست داشتنی ها.

۸۶/۱۱/۴/۱۲

\* عزیز من که بیست سال

قلم در یک دست و چکش در دست دیگر

از من پیکره دلخواهش را می ساخت،

وقتی خلق شاهکار خود را پایان یافته دید

به دنبال نگاهی خیره و طولانی

دو چشم بر هم نهاد و پتک در دست گرفت.

۱۳۵۴

\* یکی وظیفه دارد،

رسالت دارد

وضع موجود را

آن گونه که هست

به تصویر کشد.

یکی هم وظیفه دارد،

رسالت دارد

وضع مطلوب را

آن گونه که باید باشد

به تصویر کشد.

این نویسنده است که

باید

وضع موجود را ببیند

وضع مطلوب را به تصویر کشد.

۸۷/۱۱/۲۵/۱۸

## در آینده ای نه چندان دور

❁ همهٔ زبان ها یکی خواهد شد

و در این یکی شدن  
هر قومی که مفاهیم دقیق تر و روشن تری  
از واقعیت ها دارد  
و واژگان و ساختارهای آهنگین تر،  
سهم بیشتری در این یکی شدن خواهد داشت  
و خط نیز نشان دهندهٔ طرز بیان خواهد بود.

❁ فرهنگ ها یکی خواهد شد

و در این یکی شدن هر کس که بهتر از دیگران بداند  
با آن چه هست چه گونه رفتار کند  
تا آینده بهتری در انتظار مردمان باشد  
سهم بیشتری خواهد داشت.

\* مرزهای جغرافیایی پاک خواهد شد

و زرد و سرخ و سیاه و سفید  
به هم خواهند آمیخت  
و مردم با سلاح همان کاری می کنند که با اسکلت  
دایناسورها.

\* حاکمیت های عمودی

به هماهنگی های افقی تبدیل خواهد شد  
و طیف و هرم سازمان دهندگان زندگی  
تبلور توان استعدادهای گوناگون  
سازمان دهندگان خواهد بود.

۸۹/۹/۲۱/۱۷

\* در آغاز جوانی

اگر کاری را می خواستم بشود،  
ولی نمی شد ...  
می گفتم  
"خیریتی در آن است."

و در پرسن و سالی  
دیدم که  
هست -

وقتی آن چه می خواهی بشود،  
نمی شود  
کله ات را بهتر به کار می اندازی  
و نیروی بیشتری به کار می گیری  
و بهتر از آن چه نشد  
می شود.

۸۷/۱۱/۳/۸



...

و من تو را در  
درون خودم،  
در وجود خودم؛  
در گوشت و پوست و رگ و استخوانم  
جای داده ام.



من روجم با تو یکی شده است.

و بنا دارم

روی نهال پیوند خورده مان،

روی زیبایی آینده پرشکوه مان،

آن گونه که دل می گوید،

که خرد می گوید،

که تو دوست داری،

که هر دو معتقدیم

کار کنم -

وقت بگذارم،

انرژی صرف کنم،

و هوش و حواس و دل و جان بسپارم.

**دوست داشتن تحمیلی نیست**

**و از بیرون نمی آید؛**

**از درون می جوشد،**

انگیزه ها و موجباتش از بیرون می آید،

علل و عوامل دل بستن بیرونی است؛

پرتوهای زیبایی بیرون و درون آن کس

که دل به او می بندی

وارد رگ و پوست و گوشت و استخوانت می گردد.

عشقی که با یک نگاه متولد شود

با یک حرکت ناموافق هم می رود،  
اما عشقی که در گوشت و پوست و دل و دماغ -  
در ارتباط های پیوسته و درهم تنیده -  
پرورده شود  
تا آن گوشت و پوست و دل و دماغ است  
حیات بخش زندگی است.

و من،

از وقتی شروع به شناختن خودم کردم،  
خودم آن گونه که واقعاً هستم  
و بنا دارم باشم،

چشم هایم

به دنبال کشف زیبایی های درون و بیرون  
دلَم را به سرزمین هایی که آرزو داشت  
هدایت کرد -  
زیبایی ها را با چشم دل دیدم.

\* در روزگاران قدیم

گودال بزرگی در زمین می کنند  
و در سرمای سخت زمستان،  
هر شب،  
کمی آب به داخل آن ول می کردند.  
آب یخ می بست،  
و به لایه های پیشین می چسبید،  
و با گذشت زمان  
"یخچال" پر می شد.

"عادت" هم همین جور است -  
هر بار کاری را تکرار می کنی  
لایه ای به لایه های عادت اضافه می شود،  
و با گذشت زمان، همه وجودت را پر می کند.  
یک قالب می شوی "یخ منجمد عادت".

۸۴/۱۲/۹/۱۴

✿ "عادت"

چیز خوبی است،  
لازمه زندگی است -  
اگر عادت نبود  
شیوه های راه بردن زندگی نبود،  
توارث نبود -  
غریزه نبود،

اما،

اگر گران جانی کند،  
اگر در خود متولد نشود،  
اگر خود، پوسته خود را نشکافد  
...  
تو را و داشته هایت را  
در خود خفه خواهد کرد،  
دفن خواهد کرد.

و

تغییر و تحول و تکامل  
رو به جای دیگر و چیز دیگر و کس دیگر  
خواهد آورد.

۸۵/۹/۹/۱۱

\* “فرهنگ” برای همه یکی

تخصص برای هر کس یکی.

فرهنگ برای مصرف،

تخصص برای تولید.

تولید که پایین افتاد،

مصرف خراب می شود.

هر کس باید یک تخصص داشته باشد،

فرهنگ در یک طیف است،

و تخصص در چند شاخه.

فرهنگ شخصی نیست؛

زاییده اجتماع است.

فرهنگ

بدون تخصص

معنا ندارد،

و تخصص

در خدمت فرهنگ

معنا می دهد.

\* آموزش امری  
در کنار امور دیگر نیست؛  
آموزش چیزی نیست  
که اگر از آن گذشتی  
حق حیات داشته باشی.

برخی برای ایجاد رخوت  
روی گذشته می لمند،  
برخی جاهلانه، یا مزورانه،  
منابع طبیعی را عمده می کنند.  
عصر ما عصر انسان است،  
عصر نشان دادن  
قابلیت های انسان است -  
انسان تاریخ ساز.

هر ذره از ذرات روی زمین  
می تواند غنی ترین  
و کارسازترین باشد -  
اگر با اندیشه انسانی خردمند  
کار راه برده شود.  
اگر به دست انسانی دانشمند بیفتد.

\* تغییر طبیعت آسان است -

شناخت می خواهد،  
دانش می خواهد،  
ابزار و تکنولوژی.

اما، تغییر خود،  
بسیار مشکل است -  
روی خود کار کردن  
دانش می خواهد،  
اندیشه می خواهد،  
روش می خواهد،  
پشتکار می خواهد  
تمرین می خواهد  
نگاه منصفانه،  
بی طرفانه،  
شجاعانه  
کنجکاوانه.

\* اگر کسی به خودش نرسد

چه گونه می تواند به دیگری برسد؟  
آدمی که از خودش،  
از زندگی خودش،  
از گذران عمرش،  
توقعی ندارد؛

چه طور می تواند  
آدم را و کار آدم را و ارزش آدم را  
تعریف کند؟

ارزش کار را و  
فضاهای ارتباطی شایسته او را  
به تصویر کشد؟

او به همان تن داده است  
که به او تحمیل شده؛  
آن را پذیرفته است و  
تسلیم شده.

کسی که تسلیم شده است  
نمی تواند فرمانده باشد -  
فرمانده تن و روان خود،  
فرمانده امور مرتبط با خود.



\* انسان

نیرومندتر از آن است  
که در تعریف بگنجد،  
که به تصویر کشیده شود -  
نیرومندی او درونی اوست -  
در اندیشه ها و باورداشت های اوست،  
در به کارگیری همان اندیشه ها و باورداشت ها.  
باور به خود،  
باور به آن که؛  
هر چه هست  
در اختیار اوست،  
برای اوست،  
به خیر اوست.

و این،

او است که باید یاد بگیرد  
از این تن و روان و مغز و اعصاب  
از این داده ها و داشته ها  
چه گونه بهره جوید.

\* آدم هایی هستند که زندگی می سازدشان،

و آدم هایی که زندگی را می سازند -

این، هر دو، مثبت است.

آدمی را زندگی می سازد که

حسابی پنجه در پنجه آن انداخته باشد،

که فن و نفس کشتی گرفتن را داشته باشد،

که زمین خوردن را طبیعی تلقی کند

و برخاستن را تمرین.

که فن ها و شگردهای حریف را بشناسد،

که با او از سر "مهر" کشتی بگیرد،

تلاش و مقاومت او را به دل نگیرد؛

دشمنی به حساب نیاورد.

قبول کند که زندگی همین است.

و بپذیرد که زندگی یک چهره ندارد،

در هیأت یک حریف پیدا نمی شود،

دشمنی هم با کسی ندارد.

کارش دست و پنجه نرم کردن است.

اگر کسی دست او را بخواباند،

رویش را می بوسد و بالای سر جایش می دهد.

توان و نفس و دل پنجه نرم کردن با زندگی،  
چهره زیبا و دوست داشتنی از او  
در دل و در ذهن داشتن،  
او را ستودن و به روی او لبخند زدن،  
خصلت والا و برگ برنده انسانی است  
که به زندگی چشمک می زند؛  
و با چشمک او را به میدان می خواند -  
میدانی که همه فضای آن را  
عطر اندیشه و تلاش و مهر و پایداری پر کرده است.

آدم هایی هم هستند  
که زندگی را می سازند -  
این ها آن هایی هستند که  
زندگی را می شناسند؛  
گاوآره اش را جنبانده اند،  
گذشته اش را می دانند،  
آینده اش را می بینند،  
و دلسوزانه و خردمندانه،  
با بیداری و هشیاری

بنا دارند که آن را بپروند، بزرگ کنند،  
پیرایش و آرایش کنند -  
دوست داشتنی و همدل و هم جهت کنند.  
و شادمانه - دست در دست هم -  
به بام بالای زندگی  
آن جا که ستاره های بخت  
دستِ مهر به بر و بالای آدمی می کشند  
به هم برسند.

❁ انتظار طبیعی ما آن است که

مسئولان بنشینند  
متخصصان برای شان حرف بزنند.  
در این سمینار  
محققان نشستند  
و مسئولان -  
که تقریباً همیشه  
بلندگوها و رسانه ها را  
در اختیار دارند -  
برای شان حرف زدند.

\* آدم ها نیز،

چون هر چیز دیگری -

با هر نوع طبقه بندی -

در طیف و هرم قرار می گیرند.

یک چیز هست

همه دارند، یا همه مشمولند.

یک چیز هست

تنها یکی دارد،

یا یکی مشمول است.

هر ویژگی را ملاک طبقه بندی بگیریم؟

از یک به یک می رسیم؟

از وحدت به واحد می رسیم -

یک اول آن است که

کل را در بر می گیرد،

و یک آخر آن است که

جزء را، و

تنها یک جزء را -

سر هرم را.

نويسنده \*

بر چهره نقاب اندرز نمی زند،  
به تن لباس "هدایت" نمی پوشد،  
اما،

حرف دلش را،  
باورداشت ها و قبول داشت هایش را،  
احساس و دستاورد روزش را -  
آن گونه که هست -  
بر زبان می راند -  
زبان مشترک پیام دهنده و پیام گیرنده.

او از موضع تبختر لباس تواضع نمی پوشد.

\* در آینده ای که از ما دور نخواهد بود

به جای درمانگاه ها و بیمارستان ها  
و محافل رنگارنگ پزشکی و روان پزشکی  
معلمان و مربیان و نوشته ها و وسایل و محافلی  
خواهند بود  
که به کودکان و نوجوانان و جوانان و بزرگسالان  
یاد دهند

با این تن و روان  
چه گونه رفتار کنند  
که "بیمار" نشود.  
ذهن انسان ها را  
چنان پرتوان کنند  
که تن "راهوار" آن باشد.

۸۴/۱/۱۷/۲۰

\* "علم"، زندگی را  
واقعیت را  
جهان هستی را  
آن گونه که هست توجیه می کند،  
یا وظیفه دارد توجیه کند.

"هنر"، زندگی را  
واقعیت را  
جهان هستی را  
آینده را  
آن گونه که دوست دارد،  
آن گونه که تصور می کند باید باشد،  
به تصویر می کشد.

واژه های هنری  
باید به ما امکان دهند  
به دل خودمان تعبیر کنیم،  
واژه های علمی  
باید این امکان را از ما بگیرند -  
ما را یگراست بر سر واقعیت ببرند؛  
از ظاهر و  
باطن و  
عملکرد آن حرف بزنند.



\* من

به پیشباز برف می روم،  
به پیش باز سرما،  
به پیش باز سپیدی،  
به پیش باز زمستان -  
زمستان که مادر "بهار" است.  
۸۸/۱/۱۶/۲۰

\* "زمان"

در حقیقت،  
فقط در ذهن ما وجود دارد -  
زمان هم مثل "گل" است؛  
همه جا هست،  
ولی مثل هم نیست -  
زمان، نسبت مشخصی با "حرکت" دارد،  
زمان، نهایت را در "بی نهایت" گنجانده است.

\* سرعتِ تغییرها

تفاوت ها را زیاد می کند.

\* "فکر" مال آدم است؛

آن را که من می گویم فکر انجام نمی دهد؛  
درست از آب در می آید.

"قانون" هم نیست؛

قانونمندی هم نیست؛

با چیزهایی که نبوده است،

و پیدا می شود،

درست برخورد می کند -

بعد، ما آن برخورد را می گوییم

"قانون"

اول آن می آید،

بعد،

قانون،

آمدن و بودن و رفتنش را

توجیه می کند.

قانون

بعد از رویداد،

بعد از پیدایش، می آید.

چرا و چگونه را می گوید.

تو به من بگو  
اول "آن" بوده است،  
یا اول قانون  
اگر بگویی اول قانون بوده است،  
می پرسم  
روی "چه" بوده است.  
چیزی نبوده که قانون شامل آن شود.  
پس آن آمد و قانونمند شد،  
قانون را گذاشت برای "تکرار".

اول قانون نبود،  
اول "ذات" بود - "ذات هستی"  
ذات هستی، "هستی" آورد،  
و هستی رابطه زد  
و رابطه - برای حفظ هستی -  
قانونمند شد.

اولش قانون نبود،  
تکرار که شد "قانون" شد.  
نظام داد،  
و باز نابوده ها را "بود" کرد.

پاریس ۸۰/۹/۲۶/۱۳

\* این، عیب یادداشت کننده است

که آن چیزی را یادداشت کند  
که عین گفته است،  
که فکر نمی خواهد،  
که نتیجه گیری نیست،  
که عددی و کمی است.

و این، عیب پرسش کننده است،  
که چیزی بپرسد که  
پاسخش نقل قول است،  
عدد است،  
به اعتبار حافظه است  
و فکر کردن و تحلیل گری نمی خواهد.

\* آگاهی و دانش و تلاش و برنامه ریزی مان را بدهیم

به “روی خود کار کردن”

روی خود کار کردن

با آگاهی از وضعیت،

با دیدن و طراحی آینده،

با باور نیروهای بالقوه خود

شروع می شود -

خواستن می خواهد،

همت بلند می خواهد،

پایداری می خواهد و قابلیت چکش خواری.

بی طرفی با خود،

و آن گاه تدبیر.

دایم بهترین ها را خواستن -

بهترین ها آن است که همواره

برای خود آرزو کرده ایم و

در دیگران ستایش.

بهترین ها آسان به دست نمی آید.

\* اگر بتوانیم

وضعیت را،  
آن گونه که هست،  
به تصویر کشیم،  
و آینده را  
آن گونه که باید  
طراحی کنیم  
آن وقت باید شیوه ها و ابزارهای  
از "بودن" به "شدن" را  
با عشق و اندیشه و کردانی و چابکی  
اتخاذ کنیم.

اگر ما فقط آرزو کنیم و  
دست به کار رسیدن به آرزوهای مان نشویم  
خواست های مان تصحیح نمی شود،  
ابزارهای مان امتحان نمی دهد  
روش های مان روی دست مان می ماند.

"یادداشت نویسنده"

در کنار مجله

آدم هایی هستند

که در برخورد اول جلب تان می کنند؛  
دل تان می خواهد بیشتر با آن ها باشید،  
از نگاه شان، از گفتارشان،  
از هر حرف و حرکت شان  
لذت می برید.

اگر دیدارها تکرار نشود،

همواره خاطره خوشی

از آن ها - در ذهن - دارید

و اگر دیدارها تکرار شوند

آرام آرام دو شاخه می شوند.

آن ها که همه زیبایی ها را

به روی پوست کشیده اند -

تمرین کرده اند و یاد گرفته اند

چه طور نگاه کنند

که تو خوشت بیاید.

یاد گرفته اند

چه بگویند

و چه گونه بگویند

که برای تو خوشایند باشد.

خنده های شان  
لبخندهای شان  
حساب شده و تمرین شده  
و قالبی است.  
تعریف های شان از تو،  
ممکن است به تو بخورد  
بدت نمی آید که آن تعریف ها را  
به قد و بالای تو سنجاق کنند.  
دیدارها که تکرار می شود  
تمایل فرد کاهش می یابد  
می بینی که همان تعریف ها،  
لبخندها و گفتارهای قالب ریزی شده  
همه منحرف می شود  
و برای دیگری،  
دیگری ای که با تو -  
که همگی ستایش ها به سرتاپایت سنجاق شده -  
از زمین تا آسمان فرق دارد.  
کم کم از آن تعارف ها خسته می شوی.  
ستایش های عجیب که  
حالا در چشم تو  
ریخت و قواره های عامه پسند پیدا کرده اند



دلت را می زند -

اول و آخر هر خوشامدگویی را  
از پیش می دانی.  
لباس تعارف و تظاهر و خوشایندگویی را  
که از تن او در می آوری،  
چیزی دیگر نمی ماند  
که به آن دل خوش کنی.

آدم هایی هم توی زندگی ما بوده اند  
که در دیدار اول شیفته شان شده ای  
چیزی عرضه نکرده اند؛  
که نیروی کشش تو به طرف آن ها باشد،  
اما روزگار  
آن ها را، سر راه تو قرار داده است -  
سببی و نسبی و کاری و درسی.  
در هر دیدار و در هر سفری  
در هر کار و همفکری ای  
گلی تازه برای تو می شکفتد  
که قد و بالای او را شکوفاتر نشان می دهد.

او به چیزی تظاهر نکرده که نبوده است  
و روی چیزی را هم که بوده است  
به آسانی باز نینداخته -  
گذاشته است موقع عرضه آن برسد.  
و تو هر روز و هر ساعت و هر لحظه  
اگر با او  
کار و زندگی و اشتراک مساعی داشته باشی  
به کشف تازه ای می رسی  
که با هم بودن تان را  
در فضاهای خوشایندتر و هماهنگ تر قرار می دهد.  
او انگار از قبل می دانسته است  
تو چه می خواهی  
و تو همه تلاشت در آن است که پیدا کنی  
او چه می خواهد.  
نه او اصراری دارد که تو را -  
به هر تقدیر -  
دنبال خود کشد  
و نه تو ناموافق ها و ناخوشایندها را به دل می گیری  
تو سرمست، و به دل خواه خود،  
روی فصل مشترک ها راه می روی.

\* قضاوت رأی حاکم است برای محکوم -

ترازویی است در دست حاکم  
که در یک کفه اش قبولداشت ها و باورداشت ها و  
علاقه ها و اعتقادها و میل ها و خواست های اوست  
و در کفه دیگرش از آن محکوم.  
این حاکم می تواند کودک باشد، بزرگسال باشد، جاهل  
باشد، عاقل باشد، سالم باشد، ناخوش باشد، نماینده  
اکثریت باشد، نماینده اقلیت باشد، وارد باشد، ناوارد  
باشد ...

اما سنگ هایی را که در کفه خودش می گذارد  
به نام عاقل و بالغ و عادل و دانا و سالم  
می گذارد -

قبولداشت و باورداشت و پایبندی های خود  
اوست -  
اگر خلاف آن ها عمل نکرده باشد.

ولی حق هم مثل "گل" است -  
همه جا هست، همه جور هست،  
همه جا هم اسمش "گل" است.  
گل در یک جا بنفشه زرد است  
و در جایی دیگر لاله سیاه.  
حق برای کودک آزادی عمل است  
و برای مادر اطاعت امر.  
کودک دلش آن را می خواهد و مادر دلش این را.  
اگر کودک دست بالا را داشته باشد،  
مادر را به حریم خود راه نمی دهد،  
و اگر مادر توانش را داشته باشد او را.  
بستگی دارد؛  
همیشه حق با اکثریت نیست،  
حق و ناحق  
از روی تعداد پیروان معلوم نمی شود؛  
از روی توان پیروان است.  
یک بچه می تواند پدر و مادر و مربی را  
توی بطری کند و درش را بگذارد،  
و یک مربی می تواند  
از همه بچه ها چوب سفید بسازد.

\* دنیایت را که بزرگ کردی،

چیزهای درون آن به نظر کوچک می آیند -

چه گونه دنیای خود را بزرگ کنیم؟

با خواست بزرگ،

با فکر بزرگ،

با دانش به روز رسیده

با قد کشیدن و آینده نگری.

وضعیت را بفهمی

و خرد برخورد با آن وضعیت را داشته باشی -

دانش آن را داشته باشی،

مهارت و توان آن را داشته باشی.